

— آقای دکتر در آغاز گفتگو بفرمایید در چه سالی برای ادامه تحصیل به خارج رفتید؟
وقتی از دبیرستان دارالفنون فارغ التحصیل شدم، در کنکور اعزام محصل به اروپا شرکت کردم و اگر اشتباه نکنم با اولین دوره اعزام محصل به فرنگ، پس از رضاشاه، به اروپا رفتم در سال ۱۳۲۹ که می شود سال ۱۹۵۱ میلادی.

— منظور دوره پهلوی دوم است؟
بله. پهلوی دوم در زمان نخست وزیر رزم آرا، فراخوان امتحان اعزام محصل با شرایطی خاص، چاپ شد و من هم به همراه عده ای در آن امتحان شرکت کردم و برخلاف تصورم قبول شدم و رفتم به سویس.

— چرا سویس را انتخاب کردید؟

این دیگر به انتخاب من نبود. در اعزام محصل دو گروه را برای دو کار گزینش می کردند. آنها که دیپلم ادبی داشتند می رفتند برای تحصیل تعلیم و تربیت و آنها که دیپلم طبیعی داشتند برای آموختن طب و علوم مرتبط، انتخاب می شدند. بنده هم چون دیپلم ادبی داشتم می بایست می رفتم سراغ روان شناسی، البته انتخاب سویس، ظاهراً هیچ ربطی به این که شخصیتی مثل

«ژان پیاژه» در رأس مکتب روان‌شناسی آنجا قرار دارد، نداشت و بنده هم کاملاً از این موضوع غافل بودم. اما تردیدی نیست که آن موقع و حتی هنوز، برتر از او کم داشتیم و داریم، واقعاً یک نابغه تمام عیار بود.

—دکتر ستاری مشکل زبان فرانسه نداشتید؟

در آن روزگار چون زبان خارجی منجمله زبان فرانسه در دبیرستان تدریس می‌شد، تا حدودی با آن آشنا بودم. اما وقتی آنجا استاد، سر کلاس صحبت می‌کرد، نه فقط فهم مطلب، بلکه درک شیوه بیان او هم برای من مشکل بود. البته دانشگاه ما را برای آموزش زبان یا تکمیل آن به دانشکده‌ای فرستاد که این دوره شش ماه تمام ادامه داشت و بعد از آن اجازه یافتیم در کلاس‌های دانشگاه حاضر شویم و به این ترتیب کم‌کم راه افتادیم.

—روان‌شناسی خوانده‌اید؟

بله. این را باید بگویم که گرایش خاص من این نبود. منتها تحصیل در این رشته را می‌توانم یک توفیق اجباری تلقی بکنم، چرا که از «پیاژه» و استادان دیگر واقعاً خیلی چیزها آموختم. آنها در واقع متد کار پژوهش را به ما آموختند. این مرد بزرگوار بارها سر کلاس می‌گفت (البته در بعضی کتاب‌هایش هم هست) که: «نمی‌خواستم روان‌شناسی کار کنم، بلکه می‌خواستم معرفت‌شناسی (اپیستومولوژی) بنویسم» که البته در سه جلد آن را نوشت. «اما به خودم گفتم نمی‌شود معرفت‌شناسی نوشت ولی از بزرگسالی شروع کرد، بلکه باید ببینیم که مفاهیم عقلانی چگونه از کودکی نضج می‌گیرد مثل علیّت، حرکت، زمان و مکان و غیره، این بود که به خودم گفتم باید روان‌شناسی آموخت»؛ و به این ترتیب این مرد، ۳۰ سال تمام روان‌شناسی کار کرد و بعد از ۳۰ سال، اپیستومولوژی ژنتیکی‌اش یعنی اپیستومولوژی تکوینی را نوشت که با اپیستومولوژی «باشلار» متفاوت است، چرا که او از آغاز روی این مسئله که مفاهیم عقلانی چگونه از کودکی نضج می‌گیرند، کار می‌کند. شاید بی‌مناسبت نباشد این نکته را بگویم که با این اطلاع، کم‌کم به ذهن این نکته رسید که حالا که این طور است، شاید بهتر باشد که در مقوله فرهنگ هم باید رفت و بنمایه‌های فرهنگ را پیدا کرد. به این ترتیب کم‌کم در ذهن این معنی نشست که شاید بتوان برای قصه و اسطوره هم چنین نقشی قایل شد و بقیه‌اش را می‌دانید.

—دوران تحصیلات شما در سوییس چند سال طول کشید؟



● آتن - کارمن، داریوش شایگان و جلال ستاری

۲۲

من ۱۳ سال پس از عزیمت به ایران بازگشتم، در این دوره هم درس خواندم، هم خیلی سفر رفتم، هم کار کردم و هم به طور مستمع آزاد در کلاس‌های بسیاری شرکت کردم: کلاس‌های ادبیات، تاریخ، تاریخ هنر، حتی کلاس موزیکولوژی که به فهم من در موسیقی خیلی کمک کرد به این ترتیب که استاد (که رهبر ارکستر معروفی بود) مثلاً در مورد شوپرت صحبت می‌کرد و سپس پشت پیانویی که در کلاس قرار داشت می‌نشست و قطعه مورد بحث را می‌نواخت و چون آن موقع من خودم، ساز می‌زدم، این کلاس‌ها برایم بسیار مفید بود.

— در سال‌های حساس تاریخ معاصر ایران در سوییس تشریف داشتید. انعکاس اوضاع این سال‌ها که فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی حادی در ایران جریان داشت. در سوییس آن موقع چگونه بود؟

درست چند ماه بعد از رفتن ما رزم‌آرا ترور شد. در دوران مصدق هم من در ایران نبودم. اما به طور کلی اوضاع و احوال ایران در دوران مصدق، انعکاس مطلوبی در روزنامه‌های سوییس نداشت. بعضی روزنامه‌ها هم از کودتای ۲۸ مرداد استقبال کردند. کلاً مردم بیشتر بی‌اعتنا بودند تا طرفدار و هواخواه یا بر عکس مخالف و معترض. سوییس آن روز با سوییس امروز از لحاظ سیاسی خیلی فرق می‌کند.

— از دوستان و هم دوره‌ای‌هایتان چه کسانی را به خاطر دارید؟

با بعضی دوستان، هم عقیده و هم مسلک بودیم و با هم مناسبات دوستانه و عقیدتی داشتیم مثلاً با احسان نراقی، علیمحمد کاردان، محمدعلی امیری، دکتر منوچهر شاهنواز (جراح عالیقدر و مدیر بیمارستان) و مرحوم دکتر قاسم حاتم، دکتر کریم واعظزاده، مرحوم دکتر علی فریور و بعضی دیگر که اینک خارج هستند؛ و با دوستان عزیز دیگری هم رفیق گرمابه و گلستان بودیم، خاصه با داریوش شایگان، بزرگ نادرزاد، داود رشیدی، منوچهر مرکزی (که الان در فرانسه است)، ابوالفضل قاضی (که درگذشت)، مرحوم هوشنگ نواب، اسماعیل دولتشاهی، امیر رأفت (که در سفر اخیرم به پاریس بعد از ۳۰ سال او را دیدم) و... با این دسته می‌توانم بگویم تقریباً شبانه‌روز با هم بودیم. این دوستی‌ها هم اکنون به قوت سابق باقی است.

— این دو گروه چه تمایزی با هم داشتند؟

یک گروه اهل سیاست بود به سرپرستی خاصه احسان نراقی و گروه دیگر کمتر به این مقوله توجه داشت. مثلاً بسیاری از گروه نخست، با سوئسی‌ها و فرانسویان هم مسلک در فستیوال جوانان برلن (شرقی) در سال ۱۹۵۱ شرکت کردند که این سفر بعداً دردسرهای بسیار برای آنها درست کرد.

— شما در آن جشنواره حضور داشتید؟

بله. جشنواره جوانان برلین در واقع بزرگ‌ترین فستیوالی بود که در دوران حیات استالین در برلین که آن روزگار خرابه‌ای بیش نبود (سال ۵۱) برگزار شد. با گروهی از ایرانی‌های مقیم فرانسه و سوئیس یک دسته تشکیل دادیم و از ژنو با قطار به طرف برلین حرکت کردیم. البته برای رفتن به برلین باید از اطریش می‌گذشتیم که یک بخش آن وقت، دست آمریکایی‌ها و بخشی دیگر در کنترل روس‌ها بود. این سفر داستانی شد. به این معنا که وقتی وارد اطریش شدیم، ما را نگه داشتند. آمریکایی‌ها ما را که در حدود ۵۰ نفر بودیم به مدت یک شبانه‌روز در یک کوپه قطار حبس کردند به گونه‌ای که در تمام این مدت سرپا و چسبیده به هم به سر بردیم.

در چنین شرایط بحرانی ما واقعاً نمی‌دانستیم چکار باید کنیم که یک دفعه قطار حرکت کرد. با حرکت قطار، کوپه ما، صدای تیراندازی به گوش ما رسید و معلوم شد که از پشت به ما تیراندازی شده است. بعداً دانستیم که گویا سوزن‌بان یا نمی‌دانم راننده قطار، دست‌چپی بوده و به این ترتیب شاید می‌خواست دین خود را ادا کند. به هر حال از این ماجرا جان سالم به در بردیم. در



● ژنو - جلال ستاری با داود رشیدی

طول مسیر وقتی به پل دانوب رسیدیم که باید از آن رد می شدیم، این بار با سربازان روسی مواجه شدیم که در آنجا مستقر بودند، و از ما استقبال کردند.

علی ای حال با پشت سر گذاشتن ماجراهای بسیار دیگر و با قیافه های خسته و در هم و آشفته وارد برلین شدیم. به ما اطلاع دادند که فستیوال با حضور ۲۰ هزار نفر از جوانان کشورهای جهان شروع شده است. از ایران هم هیئت نمایندگی عظیمی آمده بود، خیلی بزرگ شاید در حدود ۴۰ - ۳۰ تن (یک جایی این را نوشته ام) الان حضور ذهن ندارم ولی می دانم که خیلی عظیم بود. خلاصه وقتی که ما وارد شهر شدیم، آلمانی ها در طرفین قطار صف کشیده بودند و از ما با کالباس و پنیر و شیر، استقبال می کردند. به مثابه قهرمانانی که وارد شهر شده اند با ما برخورد می کردند. البته ما قهرمان نبودیم. ولی به خاطر گرفتاری هایی که برایمان پیش آمده بود، شهرت پیدا کرده بودیم. به هر حال وقتی که وارد استادیوم یعنی محل برگزاری جشنواره شدیم؛ دیدیم که گوش تا گوش آدم نشسته است و ژان لافیت مشغول سخنرانی است که اگر یادتان باشد کتابی دارد به نام «بیا برویم گل نسترن بچینیم» که خیلی معروف شد. ژان لافیت که رییس جوانان حزب کمونیست فرانسه بود وقتی که شنید ما وارد استادیوم شده ایم، پشت میکروفون فریاد زد که دلگاسیون قهرمان آمد. آقا جمعیت بلند شد و هورا گوش فلک را کر کرد. آنجا بود که فهمیدم در سیاست چقدر راحت می شود قهرمان شد و متوجه شدم که این قهرمان بازی راه و رسم من

نیست و من اهل این معرکه گیری‌ها نیستم. به هر حال ما یعنی اعضای آن کوبه کذایی را در تنها ساختمان درست و حسابی که در برلین خرابه سر پا مانده بود، اسکان دادند (من در برابر نمای آن ساختمان عکس انداختم). اما کسانی که از تهران آمده بودند به این دلیل که ایرانی هر کجا باشد باید با هم باشد، به اصرار ما را از آنجا کردند و بردند به مدرسه‌ای که به آنان داده بودند.

— در هیئت ایرانی چه کسانی حضور داشتند؟

خیلی‌ها بودند. تقریباً بسیاری از سران یا نامداران حزب مثلاً آقای ایرج گل‌سرخی که آنجا در میدان مارکس — انگلس رستال پیانو اجرا کرد و من تقاضا کردم که با او ملاقات کنم، پذیرفت، اما به من محلّ نگذاشت. گفتنی است که مرا در اتاق این بزرگان جا دادند؛ ولی این آقایان هیچ محلی به من نمی‌گذاشتند و اصلاً مرا قابل نمی‌دانستند. مثلاً به خاطر دارم که هر روز صبح برای دیدن برنامه‌های مختلف به ما بلیت می‌دادند، برنامه‌ها جالبی از اقصی نقاط دنیا اعم از تئاتر، ارکستر سمفونی اپرا و... یک روز یک بسته بلیت مسابقه فوتبال به من دادند من رفتم پیش یکی از همان مسئولان ایرانی و گفتم این بلیت‌ها به درد من نمی‌خورد. بر آشفت و گفت شما اگر در ایران و در جبهه‌ها مبارزه می‌کردید، دیگر اعتراض نمی‌کردید (چیزی قریب به این مضمون). من هم همانجا بلیت‌ها را پرت کردم و رفتم پیش دوستی که با ما از فرانسه آمده بود. و بلیت‌های دیگر گرفتم و پیش خودم گفتم آخر این چه طرز صحبت کردن است این چه برخوردی است؟ و اینگونه مسایل و البته بسیار مسائل دیگر باعث شد که کم‌کم اعتقاد سست شد.

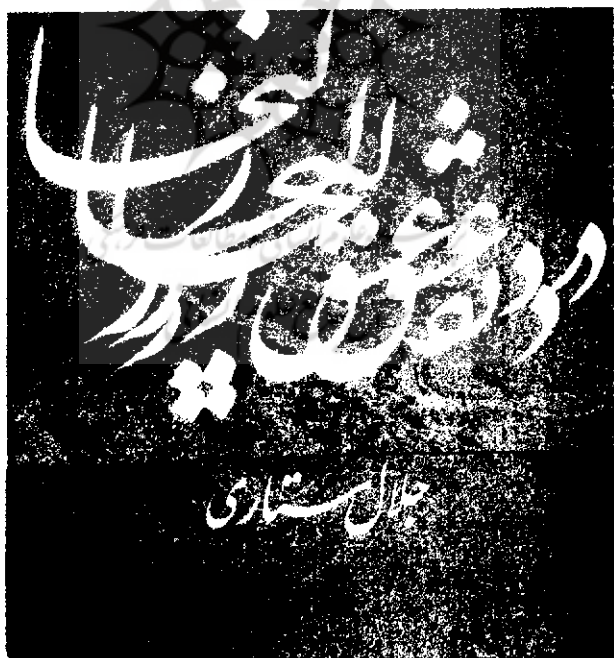
— آقای دکتر ستاری شما به لحاظ چندین سال سکونتتان در سوویس و این که از نزدیک با روحيات آنها آشنا بودید، اگر بخواهید یک تعریف مشخص از مردم در کشور سوویس ارایه بدهید در قالب چند جمله چه خواهید گفت؟

من البته چندان اخت نشدم با مردم آنجا برای این که به نظر من، مردم چندان روشن و فرهیخته‌ای نبودند. مردمی بودند از خودراضی و بسیار به کشورشان و به زیبایی‌های آن می‌نازیدند (که الحق هم زیباست) ولی خیلی اهل کتاب و فرهنگ... نبودند. البته این تمیزی و زیبایی وقتی از حد می‌گذرد، گاهی حتی آدم را کلافه می‌کند. آدم جرأت نمی‌کند یک ته سیگار یا پوست پرتقال جایی رها کند.

ژنوی‌ها به «ملومن» بودن موسیقی دوست بودن معروف هستند، یعنی اهل موسیقی هستند با این حال وقتی «کورسال» ژنو سوخت (یک جایی مثل تالار رودکی ما) سال‌ها طول کشید تا دوباره ساخته شد. این مدت تاخیر برای کشوری که توانایی مالی فراوانی دارد، بسیار زیاد است.



● زرمات سویس ۱۹۵۴ - نشسته از راست: دکتر علی فرپور و جلال ستاری. ایستاده از راست: محمدعلی کاردان - دکتر موشه - احسان تراقی و دکتر کریم واعظزاده.





● ژنو جلال سناری با محمدعلی امیری، منوچهر مرکزی و زنده‌یاد غلامحسین (هوشنگ) نواب.

وقتی پل الوار درگذشت، حزب کار ژنو از ترلستان تزا را دعوت کرد که بیاید و سخنرانی کند، ولی جمعیت آنقدر کم بود که مجلس سخنرانی به گفتگوی دور میز بدل شد.

بعضی استادان ما را نابالغ و به تعبیری عقب افتاده ارزیابی می‌کردند. یادم می‌آید کلاسی داشتیم معروف به آزمایشگاه پداگوژی که هفته‌ای یک روز دانشجویان در گروه‌های چهار نفری تجارب عملی خود را در زمینه‌های مختلف، در دفتر کلاس یادداشت می‌کردند تا در جلسه بعد بررسی شود. یکی از این کلاس‌ها پیش از «نوئل» بود. گروه ما (شامل دختر سفیر سابق سوییس در ایران که با روحیه طنز و شوخ ایرانی هم کم و بیش آشنا بود) در دفترچه‌کدایی خطاب به استاد نوشت «نوئل مبارک». جلسه بعد که آمدیم استاد مربوطه (که مرا همیشه به یاد فاشیست‌ها می‌انداخت) گفت: قبل از کلاس می‌خواهم مطلبی را بگویم و با اشاره به یادداشت من، اضافه کرد که اینجا کلاس درس است و کلاس علم است و این حرف‌ها بیهوده است و خلاصه ما را کففت کرد، و تا آنجا پیش رفت که موضوع را به مباحث ژنتیکی ربط داد و این که نبوغ غربی‌ها چنین است و چنان است و با «ژنی» شرقی‌ها متفاوت تا این که من دیگر طاقت نیاوردم و حسابی جلوش در آمدم و این شد که دیگر به آن کلاس نرفتم.

علی ای حال همان طور که گفتم من هیچ وقت علاقه‌مندی و دل بستگی قلبی به آن سرزمین و مردمش پیدا نکردم، البته درست است که در آنجا خیلی چیزها آموختم اما اینها به خاطر بودن در

یک موقعیت فوق‌العاده اروپایی بود، بدین معنی که آن سال‌ها دههٔ اوج فرهنگی اروپا بود. چون جنگ تازه تمام شده بود و همه جا صحبت از فرهنگ و کتاب و این چیزها بود و نه فقط سیاست. این حال و هوا برای من بسیار مغتنم بود. فکر می‌کنم بهترین تعریف از سویس را یکی از رؤسای کنفدراسیون سویس زده است که گفت سوئیس، کشور متوسط‌های بالا بلند است. معهذاً از یاد نبریم که روسو و پیازه و یونگ و رامو (نویسنده بزرگ فرانسه زبان که در ایران ناشناخته است) و فردینان هدلر و فریدریش دورنمات و... سوئیسی‌اند. اما سوئیسی‌های فرانسه زبان جذب فرانسه می‌شوند و سوئیسی‌های آلمانی زبان، جذب آلمان.

— آقای دکتر! یک بخش مهمی از کارهای شما در ارتباط با مسئله فرهنگ است؛ چه در عرصه جهانی و چه در عرصه بومی و ایرانی‌اش. این توجه شما به مقوله فرهنگی از نابسامانی فرهنگی و از بی‌دولتی فرهنگی تا مسایل کاملاً تنویریک تعمیم می‌یابد و در آثارتان به آنها می‌پردازید. از جهات گوناگون در ارتباط با اسطوره در ارتباط با تاریخ، سنت و... می‌خواهم بپرسم این دغدغه از کجا و از چه زمانی برای شما اهمیت یافت و به آن پرداختید؟

این مسئله همیشه ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد. از زمان دارالفنون تا حالا که اینجا نشسته‌ام هیچ چیزی با اهمیت‌تر از فرهنگ ایران زمین برای من نبوده است و نیست. اگر ما یک وقت یک جایی حرفی برای گفتن داشته باشیم، آن مطمئناً علم و صنعت نیست، بلکه فرهنگ است. در دارالفنون استادی داشتم به نام محمدجواد تربتی که خیلی به گردن من حق دارد. در آن دوران وانفسا که من توانایی خریدن کتاب نداشتم، خودش کتاب‌های جدید را از کتابفروشی‌های معتبری که آن زمان در ناصرخسرو قرار داشتند می‌گرفت و به من می‌داد که البته من هم گاهی شرح خلاصه‌ای از این کتاب‌ها را در روزنامه او (روزنامه پولاد) می‌نوشتم و آنها را معرفی می‌کردم. همان طور استادان دیگری از جمله عباس پرویز معلم تاریخ، حسین مسرور (سخنپار) معلم تاریخ ادبیات و... اینها ذهن ما را به سوی فرهنگ والای ایرانی هدایت می‌کردند و البته ما هم برای یاد گرفتن واقعاً زحمت می‌کشیدیم. با این پیش زمینه فرهنگی بود که وقتی به اروپا رفتیم اولین کاری که در آنجا شروع کردم، جمع‌آوری و تدوین مطالبی بود در مورد «هزار و یک شب» که بعداً کتاب شد. منابع این کتاب البته در ایران پیدا نمی‌شد و این‌ها را من در اروپا یافتیم و خواندم و فکر می‌کردم ممکن است هزار و یک شب هم روزی، روزگاری نام ما را در جهان یدک بکشد. چنانکه چهل سال بعد چنین شد، ولی نام دیگران را یدک کشید. در ورودم به ایران در سازمان برنامه آن زمان تدوین برنامه پنجساله فرهنگی مطرح بود. یکی از متصدیان که با من هم



● پاریس جلال ستاری با محمود شکراللهی و زنده‌یاد حسین کاظمی

دانشگاهی بود مرا برد آنجا و گفت شما بشینید اینجا و در تدوین و برنامه فرهنگی کمک کنید. بنده وقتی در وزارت فرهنگ و هنر بودم دو تا برنامه پنجساله فرهنگی نوشتم (برنامه چهارم و پنجم) که هر دو برنامه بدون حذف حتی یک ویرگول تصویب شد. علی ای حال به اعتقاد من آن چیزی که از ما در دنیا مطرح است، فرهنگ ماست، شعرست موسیقی ماست، حافظ و سعدی و مولاناست، عرفان ماست، صادق هدایت است و امید دارم بعضی رمان‌نویسان ما چون عباس معروفی.

بنابراین آن چیزی که متأسفانه گویی هنوز به آن توجه نداریم این است که اول باید ملی باشیم و بعد بین‌المللی ولی گویی ما می‌خواهیم از جهانی شدن شروع کنیم و این نمی‌شود. اول باید خودمان باشیم. خیام، فردوسی، حافظ و مولانا... نیامدند برای جهان بنویسند، برای ما نوشتند، برای ایران نوشتند. اینها اول حافظ شدند، خیام شدند، فردوسی شدند، سعدی شدند، بعد اروپا را تسخیر کردند. اما توجه من به سنت و آیین و فرهنگ خودم، توجه به شیئی موزه‌ای نیست و همیشه گفته‌ام که باید اینها را نو کرد. از نو خلق کرد. به عنوان مثال البته تعزیه را به صورت تعزیه باید حفظ کرد ولی باید ببینیم چگونه ممکن است تعزیه را دستاورد کار نوی کرد. به همین دلیل من سنگ آقای علی اصغر دشتی را به سینه می‌زنم. برای این که می‌بینم او کسی است که تعزیه را به شازده کوچولوی (سنت اکروپری) و دون کیشوت تبدیل کرد. به همین دلیل



● آوینیون - دکتر جلال ستاری و استاد فرخ غفاری

سریال روز دهم یا فیلم ظهر عاشورا برای من مهم‌اند. این است که وقتی بنده به این مسایل فرهنگی توجه می‌کنم به خاطر این است که اعتقاد راسخ دارم به این که اگر ایران در حال حاضر، در جایی حرفی برای گفتن داشته باشد، هنوز، هنوز فرهنگ غنی آن است. اما متأسفانه نوآوری‌های ما و ابتکارات ما در زمینه فرهنگی نسبت به توانایی و پتانسیل فرهنگ ما بسیار ضعیف است.

نشر چشمه منتشر کرد:

انجیرهای سرخ مزار

(مجموعه داستان)

نوشته: محمدحسین محمدی

تهران خیابان کریمخان زند - نبش میرزای شیرازی - شماره ۱۶۱ تلفن ۸۹۰۷۷۶۶